

حکایت حضرت سلطان ابراهیم ادهم

با یک پسر پنج ساله

دوستان عزیز و خواننده گان محترم:

میگویند که روزی گذر آنجناب بسواری اسپ اش با تغیر قیافه دریکی از کوچه تنگی های خارج شهر آنجا افتاده که در بین همین کوچه تنگی یک پسر تقریباً پنج ساله که در جانش بجزازیک پراهن کوتاه چیزی دیگر هم نبوده و در قسمت وسط کوچه تنگی نشسته که گاهی گریه مینمود ، و گاهی هم خنده مینمود ، و گاهی هم خاک های روی زمین را با دستان



خود گرفته و در فرق سری خود پاش ، پاش مینماید.

به هر صورت ! جناب سلطان ابراهیم ادهم بکلی حیران مانده بود و با خود میگفت که

خداوندا این چه اسرار است که من از این پسر چهار و یا پنج ساله مینم .

آنجناب در دلش میگفت که بیا این پسر را سلام کرده و بگویم که ای پسر جان این چه کاری است که تو میکنی . باز هم با خود میگفت چه گفته من این پسر خورد سال را سلام بگویم و به اصطلاح در عالم دورنگی قرار داشت که چه باید کرد .

خلاصه اینکه! آنجناب از اسپ اش پائین شده و متوجه پسر بود که در همین اثنا باز هم پسر شروع به گریه و خنده نمودن کرده. و آنجناب فرمودند که ای پسر جان تو چرا اینقدر گریه میکنی، **ولحظه ای بعد خنده میکنی.** و بعد آ خاک های کوچه را در بالای سری تان اندخته دلیل آن چیست؟

آن پسر گفت که **یا سلطان ابراهیم ادهم خنده من بخاطر اینست که روح من و تو در عالمی بالا باهم نزدیک بوده و بدل تان میگفتید که من همین پسر خورد سال را سلام بگویم و یانگویم**

جناب سلطان ابراهیم در چهار طرف خود نگاه نموده متوجه شده که در این کوچه تنگی بجز از خودش و همان پسر خود رسال کسی دیگری نبوده گفت که ای پسر جان تو از چه دانستی که من ابرهیم ادهم هستم؟
یکبار دیگر پسر خنده های قهقهه نموده و گفت که ای پادشاه خنده من بخاطر اینست که در دل تان میگوئید که این پسر خورد سال چطور مرا شناخته است.

ای پادشاه مهربان این هم یک اسرار خداوندی هست که آنرا من میدانم و تو نمیدانی
جناب سلطان ابراهیم ادهم فرمودند که پسر جان پس شما چرا گریه میکنید؟
پسر گفت که **یا سلطان ابراهیم ادهم گریه نمودن را من از مادرم یاد گرفته ام.**
آنجناب فرمودند که چطور از مادرت یاد گرفته اید؟

پسر گفت هر وقتیکه مادرم بخاطر غذا پختن درزیری دیگدان آتش مینماید در قدمه اول چوپ های خورد، خورد را بخاطر در گرهان در پانین چوپ ها گذاشته و بعد آ چوپ های کلان، کلان را در بالای آن گذاشته و آتش مینماید.
و زمانیکه چوپ های خورد در گرفت بعد آ چوپ های کلان، کلان خود بخود درمیگیرید.

یا سلطان ابراهیم ادهم: و گریه من بخاطر این است که خدا ناخواسته از دست ما خورد ها شما کلا نها نسوزید.

باردیگر آنجناب فرمودند که ای پسر جان خیر تو چرا اینقدر خاک ها را با دستانت جمع نموده و در فرق سرت گذاشته و پاش، پاش میکنید؟

پسرک گفت که ای حضرت سلطان ابراهیم: بخاطر این خاک را در فرق سرم پاش، پاش

مینمایم که من لیاقت آنرا ندارم که در بالای این خاک پاک پا گذاشته و راه بروم و به همین خاطر آنرا در فرق سر خود میگذارم .

دوستان عزیز: در حصه این پسر خورد سال چنین روایت بوده که آنجناب حضرت امام مالک صاحب بوده . و از جانب دیگر جناب حضرت ابراهیم ادهم با دیدن چنین اسرار خداوندی از پادشاهی دست کشیده و روبرق آورده بود.

والله اعلم وبالصواب



دوستان عزیز: این حکایت را که در سال ۱۳۶۶ در یک محفل تصوفی دوستانم شنیده بودم آنرا نقل قول بشما نگاهشته امیدوارم که خوش تان آمده باشد .
برج قوس ۱۳۷۷ مطابق ماه دسمبر ۱۹۹۸ عیسوی

عزیز حیدری

از شهر گو تنبرگ

سویدن

AzizHaidari@hotmail.com